

نکنه مسخره ام می کنند؟

رهبر جدید به گارسن دستور داد یک پرس کباب و یک بطری
عرق بیاره

گارسن که رفت رجب چپ دست دوباره دنباله حرفش را گرفت
و پرسید :

— خب . . . از قدرت خان چه خبر؟ . . .

اکبر آقا بیش از این نمی توانست سکوت کند . . . در حالیکه
سعی میکرد بی تفاوت باشد جواب داد :

— توی زندان خوابیده

— هنوز دادگاه نرفته؟ . . .

اکبر آقا باز هم ناراحت شد . اگر می گفت : آزادی قدرت —
خان بدست (پریوش) بسته و اون باید رضایت بدهد ممکن بود
رفقا نگذارند پریوش رضایت بدهد . . . بهمین جهت جواب داد :

— هنوز خبری نیست

مهدی خالدار با تعجب پرسید :

— یعنی قدرت خان توی زندان بیکار نشسته؟

— چاره چی یه؟

(شکری تنبل) هم خنده مخصوصی کرد و گفت :

— خر خودتی ! . . . قدرت خان هر نفسی که میکشه یک کلکی

میزنه . چطور ممکنه بیکارنشسته باشه؟ . بهمین سادگی بر اش قرار صادر بکنن و بندازنش توی زندان و اون هیچ کاری نکنه؟ مگه همچه چیزی ممکنه؟ . . .

— آخه چکار میتونه بکنه؟ .

گارسن کباب و عرق را آورد . رهبر جدید استکان ها را پر کرد جلوی رفقا گذاشت ، موقتا " بحث قدرت فراموش شد . اما اکبر آقا علاقه ای به خوردن مشروب نداشت . . . تمام فکرو ذکرش این بود که رضایت نامه را از پریوش بگیرد می ترسید عرق بخوره ، مست بکنه حرفی از دهنش دربیاد و یا پولی را که قدرت خان برای گرفتن رضایت نامه بهش داده از جیبش بزنند . او رفقا ش را خوب می شناخت . . وجود پول را از صدمتری تشخیص می دادند و در یک آب خوردن کلک کار را می کردند

باهمه این مشکلات چاره ای نبود و اکبر آقا می بایست استکان عرقش را بخورد . . . همه باهم استکان ها را به سلامتی رهبر جدید بالا انداختند

هوای سالن گرم و سنگین بود از دود سیگار و تنفس مردم هوا بقدری دم کرده بود که بمحض اینکه استکان عرق از گلوی اکبر آقا پائین رفت قطرات عرق از سر و روی او راه افتاد . رفقا کت های شان را بیرون آورده ، یقه ها را باز کرده و آستین ها

را بالا زده بودند . اکبرآقا حاضر بود گرما را تحمل کند ولی مایل نبود کتتش را بیرون بیاورد . به دنبال فرصتی می گشت که از دست رفاقا فرار کند و برود هرطور شده پریوش را ببیند رجب چپ دست یکدفعه با هیجان از اکبرآقا پرسید :

— راستی پریوش را دیدی ؟

اکبرآقا تکان شدیدی خورد . نگاهی بصورت رجب انداخت به بیند روی منظوری این حرف را میزند یا همینجوری این سؤال را می کند از قیافه او چیزی دستگیرش نشد بهمین جهت خیلی کوتاه و بی تفاوت جواب داد : " خیر . . . " رجب سرش را حرکت داد و خنده مخصوصی کرد :

— لامصب روز به روز خوشگلتر میشه من دو سه دفعه رفتم پهلوش ولی تحویل نگرفتم . دختره حسابی خاطرخواه قدرت شده

اکبرآقا قیافه متاثری گرفت و جواب داد :

— بیچاره قدرت عشق و عاشقی از یادش رفته و فکر این حرفها نیس

مهدی خالدار دنباله حرف رجب را گرفت :

— چرا ؟ زن قدرت که تقاضای طلاق داده . . . من جای قدرت

باشم پریوش را می گیرم

اکبر آقا باز هم سرشو تکان داد :

— کو حالا تا پرونده‌اش تمام بشه

مهدی خالدار که با نگاه‌های شیطنت‌آمیزی حرف‌های اکبر

آقا را گوش میداد آهسته به پشت او زد :

— پسر جنست را خوب کن . . . ! ما اینقدرها هم که توخیال

می‌کنی ساده نیستیم این رنگ و روی سرخ تو از نماز شب

خواندنت نیس . . . ! . . . سرتاپات دادمیزنه که وضعت خوبه و پول

حسابی داری ! اکبر آقا بیشتر دلواپس شد می‌ترسید کاربه

جاهای باریک بکشه . . . رفقا جیب‌هاشو بگردند و پول‌هایی را

که قدرت برای گرفتن رضایت‌نامه بهش داده از جیبش در بیاورند .

بفکر فرار افتاد . . . رهبر جدید حزب استکان‌ها را پر کرده بود

جلوی رفقا گذاشت و گفت :

— بخورید به سلامتی قدرت‌خان

همه استکان را بهم زدند و نوشیدند اکبر آقا ژست و

قیافه آدم‌هایی را که احتیاج به توالف رفتن دارند گرفت و از جاش

بلند شد : " با اجازه ؟ "

رجب بازوی او را گرفت و سرجایش نشانید :

— بنشین سرجات . می‌خواهی کلک بزنی ؟

— نه جون تو زود برمی‌گردد

— جون عمهات . امشب حساب میز را باید بدی
اکبرآقا دوباره بلند شد :

— خوب نیست . . . مردم نگاه می کنند .

— بیخود نگاه می کنند . . . کار بدی نکردیم پول

نداشتیم دنبال یکی می گشتیم حساب میز را بده

اکبرآقا با یک خیز از پشت میز فرار کرد و بطرف در دوید .

رجب و مهدی و شکری خواستند او را بگیرند ولی از بس که مست بودند رویهم افتادند رجب داد زد :

— بگیریدش . . . پول ما را برد

اما گارسنها که از اول شاهد ماجرا بودند و می دانستند

آنها مست کرده اند گوش ندادند و اکبرآقا توانست از معرکه بگریزد !

بعد از رفتن اکبرآقا رفقا پکر و دمق پشت میز نشستند و

مشغول عرق خوری شدند رجب چپ دست گفت :

— رفقا غلط نکنم قدرت داره برنامه پیاده میکنه

مهدی خالدار که حسابی مست بود و احساساتش گل کرده

بود گفت :

— راستی راستی که ما رفقای بی وفائی هستیم حقش

بود یک سری پیش قدرت می رفتیم به بینیم کارش بعکس کشیده .

ناسلامتی ماها چند سال باهم همکار بودیم و با هم نان و نمک

خوردیم . این رسم روزگاره که ما رفیقمان را تنها بگذاریم ؟ . .
 سایرین هم که تحت تاثیر قرار گرفته بودند حرفهای او را
 تصدیق کردند و بعد از بحث و گفت و گوهای زیاد قرار گذاشتند
 بروند پریوش را بهبینند ، ممکن است پریوش از او خبر داشته
 باشد بعد هم برای قدرت کمی پول بفرستند و اگر لازم باشد برای
 کمک به او بروند

بهمین جهت پول میز را پرداختند و در حالی که تلوتلو
 می خوردند و نمی توانستند درست راه بروند برای دیدن پریوش
 و رفتن پشت صحنه راه افتادند

* * *

اکبرآقا وقتی از سالن میخانه خارج شد یک اسکناس ده -
 تومانی توی مشت یکی از مستخدمهای کافه گذاشت و بوسیله او
 برای پریوش پیغام فرستاد که برای دیدن او به کافه ای که روبروی
 میخانه قرار داشت بیاید

مستخدم به پشت صحنه رفت و اکبرآقا بطرف کافه راه افتاد
 و پشت یکی از میزهای کنار پنجره به انتظار نشست . طولی نکشید
 که پریوش هم آمد اکبرآقا سفارش دو تا قهوه داد و بدون

مقدمه مطلب را شروع کرد:

— "شما خوب می دانید که قدرت خان چقدر شما را دوست دارد. . . . بهمین جهت مرا فرستاد پیش شما طلب بخشش کنم راستش پریوش خانم آزادی قدرت خان دست شماست. . . اگر یک رضایتنامه بدهید و بگوئید از شکایت خودتان صرفنظر کرده‌اید فوری آزاد میشه و پیش شما برمیگرده. . . .

پریوش که از شنیدن این حرف‌ها دچار احساسات شده بود بغض کرده و ناراحت جواب داد:

— "واله اگر کارش با رضایت من تمام میشه من حرفی ندارم اون موقع هم گول خوردم شکایت کردم. تحت تاثیر حرف‌های دیگران قرار گرفتم. . . . حیف خیلی بد شد. من هم از صمیم قلب قدرت خان را دوست دارم. . . . اگر مرا با وعده ازدواج گول نزده بود بخدا اگر بحرف مردم گوش می‌دادم؟

اکبر آقا که عجله داشت و می‌ترسید رفقا دنبالش بیایند و کار را خراب کنند می‌خواست هرچه زودتر کلک‌کار را بکند گفت:

— "گذشته‌ها گذشته. . . . فعلاً" رضایتنامه را بنویس از زندان که آزاد بشه بعد می‌نشینیم مفصل حرف می‌زنیم. . .

پریوش بدون توجه به شتاب و ناراحتی اکبر آقا گفت:

— "اصلاً" خودم می‌ایم به دادگاه. . . چند روز دیگر از کرا. . .

در کافه باقی مانده صبرکن کارم تمام بشه باهم بریم . . .
 اکبرآقا که می دید کار داره خراب میشه بهزحمت
 خودش را کنترل کرد و جواب داد:

— فعلا" تقاضا را بنویس اگر لازم شد بیائی توی دادگاه
 بهت تلگراف می زنم .

پریوش از حرفها و اصرار اکبرآقا مشکوک شد و پرسید:
 — نکنه سرگرمی تازه ای پیدا کرده؟

اکبرآقا تکان سختی خورد و جواب داد:

— نه . . . بابا توی زندان سرگرمی و فلان کجا پیدا
 میشه؟ .

— اون قدرتی که من دیدم توی جهنم هم که باشد بی کار
 نمی مانه!! . . .

در این موقع پریوش که روبروی خیابان نشسته بود رجب و
 مهدی و شگری را دید که با چند نفر دست به یقه شده و ضمن کتک
 کاری داد و بیداد میکردند به دنبال آنها سه چهار نفر از
 یکه بزهای کافه و گارسنها سعی می کردند آنها را از کافه بیرون
 بیاندازند

پریوش بازوی اکبرآقا را گرفت و گفت:

— هی . . . ی . . . ی . . . رفقات دارند دعوا می کنند .

اکبرآقا تا چشمش به رفقا افتاد مثل فخر از جاش بلند شد و گفت:

— پاشو بزن به چاک

قهوه را نیم خورده گذاشتند و از کافه بیرون دویدند
پریوش گفت:

— تو برو پیش رفقات . من خودم میرم .

— ولكن بابا دست وبالم بند میشه خدا حافظ
فرداشب میام می بینمت .

— اینجا نیا فردا صبح بیا هتل . اونجا بهتر
میتونیم حرف بزنیم
— باشه خدا حافظ .

اکبرآقا در حالیکه دست و پاشو گم کرده بود بطرف پائین
خیابان دوید توی تاریکی جلوی یک تاکسی را گرفت و پرید
بالا و از معرکه گریخت

پریوش چند لحظه مات و متحیر سر جایش ایستاد و فرار
اکبرآقا را تماشا کرد نمی دانست علت اینهمه ترس و دلپره
و دستپاچگی چی یه بهمین جهت شک و تردید توی دلش
افتاد بطرف کافه رفت و وانمود کرد تازه دارد از بیرون
میآید بازوی رجب را گرفت و پرسید:

— آقارجب چی یه؟... چرا ناراحت شدین؟....

رجب چپ دست باشنیدن صدای پریوش یقه گارسن ها راول کرد و بطرف پریوش برگشت:

— سلام خانم خانمها.... بهبخشید ما داشتیم گرد و خاک می کردیم. آمدیم شما را به بینیم. این بی معرفت ها جواب سربالا بهمون تحویل دادند. خب یک کلمه می گفتند خانم تشریف نیاوردن ما می رفتیم پی کارمان....

پریوش رجب و رفقاش را برد پشت صحنه... دستور داد برایشان مشروب بیارند. وقتی گارسن رفت پریوش که می خواست از زبان رفقای قدرت خان حرف بکشد پرسید:

— خب از قدرت خان چه خبر؟...

رجب خنده مسخره آمیزی کرد:

— بیچاره توی هلفدونی لنگر انداخته.

پریوش در حالیکه سعی میکرد خونسرد و بی تفاوت باشه گفت:

— اکبر آقا آمده بود از من رضایتنامه بگیره.

رجب چپ دست سرش را جلو برد و پرسید:

— چه رضایتی؟....

— مگه خبر نداری؟.... من از قدرت شکایت کرده بودم

که طلا و جواهرات مرا برده.

رجب که مستی از سرش پریده بود با تعجب بیشتری گفت:

— ما خبر نداشتیم خب ، پس تو شکایت کردی ؟ . .

تعریف کن به بینم موضوع طلا و جواهر چی بوده؟

پریوش جریان آشناسدنش را با قدرت خان و پولها و طلاهای

که از او و زن صاحب هتل گرفته و وعده‌ها و کلک‌هایی را که قدرت

زده بود مفصل برای رفا تعریف کرد رفا گوش می‌دادند و

دنبال قدرت خان بد و بیراه می‌گفتند . وقتی حرف‌های پریوش

تمام شد رجب گفت:

— صحیح حالا فهمیدم این رفیق ما چقدر نامرد و

نالوطی‌یه بهمی ما نارو زده.

پریوش گفت:

— منم بهمین جهت ازش شکایت کردم

مهدی خالدار بدون اختیار و محکم روی زانوی خودش زد

و گفت:

— هرچی بکشه حقه زنش هم تقاضای طلاق داده.

پریوش از شنیدن این حرف یکه‌ای خورد و پرسید:

— راست میگی ؟ چرا؟

— بماونم نارو زده

پریوش خیلی خوشحال شد. اگر این موضوع راست باشد قدرت زنش را طلاق بده میدان برای او خالی میشه. تصمیم گرفت برای آزادی قدرت از زندان از شکایتش صرفنظر بکنه. و هر قدر هم مخارج داشته باشه بپردازه. ذوق زده گفت:

— من حاضرم برای آزادی قدرت جانم را هم فدا کنم. طلا و جواهر که قابل نداره. همین فردا رضایت میدم. رجب که اشتیاق پریوش را دید گفت:

— ما هم حاضرم. اما بهتره خودت بری پهلوش و رضایتنامه را به خودش بدی. اصلاً" بیا با هم بریم. هم تجارت است و هم زیارت.

— بسیار خوبه. بریم.

وقت اجرای برنامه پریوش شده بود و می بایست بروی صحنه برود. همه از جا بلند شدند خدا حافظی کردند و قرار شد وسائل کار را آماده کنند و به اتفاق برای ملاقات قدرت خان بروند.

تمام زحمات اکبر آقا پوچ شد و از بین رفت. فردا صبح وقتی اکبر آقا برای گرفتن رضایتنامه به هتل مراجعه کرد پریوش گفت: " سلام مرا به قدرت خان برسان. بگو تا چند روز دیگه خودم به دیدن او می آیم و رضایتنامه را توی دادگاه میدهم. "

بعد از رفتن اکبر آقا پریوش به فکر افتاد " نکند قدرت جانش در

زندان بی پول مانده باشد " تصمیم گرفت مبلغی پول برای او بفرستد با عجله بطرف پستخانه رفت از کاغذ نويس جلوی پستخانه یک کاغذ و پاکت گلدار خرید و از او خواست برایش یک نامه ای بنویسد :

" جانم . . . جیگرم . . . دیشب اکبر آقا پیش من آمده بود مدتی در باره تو صحبت کردیم . . . اینطور که فهمیدم اگر من رضایتنامه بدهم از زندان آزاد خواهی شد . . . نمیدانی چقدر غمگین شدم عزیز من بخاطر هیچ و پوچ توی زندان افتاده است . بخدا تقصیر من نبود مرا گول زدند . . . وسوسه کردند هیچ ناراحت نشو . . . اینکه چیزی نیست من حاضرم جانم را هم در راه توفدا کنم . . . تا چند روز دیگر پیش تو می آیم و در دادگاه هر سندی لازم باشد میدهم . . . اینک پانصد تومان وجه ناقابل برایت میفرستم . . . غصه پول و مخارج را نخور ترا غرق در پول میکنم . تا من بیایم کمی دندان روی جگر بگذار . . . " بعد هم مقداری آه و ناله از فراق سرداد و از کاغذ نويس خواست آنها را بنویسد .

بعدهم گفت زیرش بنویس " فدائی و قربان توجیگر ، کشته و مردت پریوش " آدرس روی پاکت را نوشت زندان شهربانی . . . آقای قدرت خان سر پاکت را بست و با پست سفارشی فرستاد ، پول را هم تلگرافی حواله کرد و به طرف هتل برگشت خیلی خوشحال بود توی راه یکدفعه به فکرش رسید به دیدن خانم قدرت خان برود و

پرس و جو کند به‌بیند (فروغ) واقعا" تقاضای طلاق کرده یا اکبر آقا برای گول زدن او این چیزها را گفت . . .

هنگامیکه از پلمهای آپارتمان قدرت خان بالا میرفت روی پلمهای طبقه سوم با یک زن شصت ساله که مثل جوان‌ها لباس پوشیده و توالت غلیظی کرده بود برخورد ولی اهمیت ندارد و بطرف طبقه چهارم رفت . . . قلبش به‌تندی می‌تپید . . . و احساس پیشامد سوئی میکرد نمی‌دانست وقتی زن قدرت خان پس از مدت‌ها دوری او را به‌بیند چطور با او روبرو خواهد شد آیا دست به گردنش می‌اندازد و او را می‌بوسد یا اخم می‌کند و رویش را برمی‌گرداند .

زنگ آپارتمان را زد و مدتی انتظار کشید اما خبری نشد . بار دوم که دستش را بطرف زنگ برد یک خانم مسن در را باز کرد و پرسید: "باکی کار داشتید خانم؟"

پریوش گفت: با خانم فروغ کار دارم .

زن مسن پس از اینکه مدتی فکر کرد جواب داد: از اینجا

رفتن . . .

— کجا رفتن ؟

— نمیدونم . . .

— به بخشید . . . معذرت می‌خواوم . . .

پریوش آرام آرام پائین آمد . . . روی پلمهای طبقه سوم هنوز خانم پیر توالت کرده ایستاده بود از پریوش پرسید: باکی کار داشتید؟ «

— خانم فروغ را میخواستم . . .

— از فامیلهاش هستید؟

— نه . . . دوستیم . . .

پیره زن پس از اینکه مدتی قد و بالای پریوش را ورنانداز کرد گفت:

— از اینجا اسباب کشی کردند . . . توی همین کوچه پشتی دست راست یک در آبی رنگ بزرگ هست اونجا می نشینند . . .

پریوش با حرکت سر تشکر کرد میخواست راه بیفتد که زن پیر گفت: «چطور دوستی هستید که نمی دونید چه بلائی سرش آمده؟ . . .»

پریوش به تندى پرسید: «چی شده؟ . . .»

— شوهرش به زندان افتاده . . . بچه هاش هرکدام به یک طرفی رفتند . . . فروغ تقاضای طلاق کرده . . .

پریوش درحالیکه از شنیدن خبر طلاق قدرت و زنش ذوق زده شده بود قیافه تاثر آمیزی بخودش گرفت و گفت: «خیلی بد شده . . . خداوند نجاتشان بدهد.»

پیرزن با دستمال اشک چشمش را پاک کرد و گفت: «آخ ... دخترم ... نمیدونی قدرت خان بیچاره چه زجری از دست این زن کثیف کشید ... نمیدونی زنیکه هر روز چطور شوهر بدبختش را کتک میزد؟ ... کاری کرد که مادر پیروم ریض قدرت خان دق مرگ شد.»

پریوش به فکر فرورفت: «نمی توانست قبول کند قدرت خان با آن قد و قواره و هیکلی که داشت از دست یک زن لاغر و مردنی کتک بخورد! ...»

زن مسن چانه اش گرم شده و یگریز حرف میزد اما پریوش حوصله گوش کردن نداشت خدا حافظی کرد و از پله ها به سرعت پائین رفت ...



رجب چپ دست هم که از دوستان و همکاران قدیمی قدرت خان بود تصمیم گرفت یک نامه برای دوستش بنویسد و مقداری پول برای او بفرستد ... رجب اطمینان داشت که قدرت خان به همین زودی ها از زندان آزاد میشه و بر می گرده پیش رفقا و این درست نبود که همکاراش به خصوص (رجب) توی زندان یادی از او نکرده باشند. بهمین جهت بهر زحمتی بود سیصد تومان پول تهیه کرد و با یک نامه مفصل برای قدرت خان پست کرد ...



قدرت خان با (پی جامه) ابریشمی روی تختخوابش دراز کشیده و داشت روزنامه میخواند که ما موربند آمد و سه تا نامه برایش آورد . . . هر سه تا نامه از تهران بود . . .

قدرت خان پاکت گلداری را که پریوش فرستاده بود باز کرد و مشغول خواندن شد پریوش معذرت روی معذرت از او طلب بخشش کرده و تمام تقصیرها را به گردن خانم قدرت خان انداخته بود که او را گول زده است . . . "

قدرت خان از خواندن این مطالب عرق سرور و خوشحالی شد اما وقتی فهمید پریوش برای دادن رضایتنامه خودش می آید چنان یکه سختی خورد که چیزی نمانده بود قلبش از کار بیفتد . عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت و با خودش گفت : " اگر پریوش به اینجا بیاید تکلیف چی یه ؟ تمام کارها خراب میشه . . . همان طور که نامه توی دستش مانده بود بفکر فرورفت : " خدا را شکر نامه را کنترل نکردند . . . وبدست خودم رسید . . . اگر جمال آقا جریان را می فهمید بدبخت می شدم . . . " نامه پریوش را قایم کرد و نامه دوم را باز کرد . . . این نامه را (فرخنده) همان خانم مسی که در طبقه سوم آپارتمان آنها ساکن بود و با تقاضای طلاق (فروغ) خانم به هوس افتاده بود ، برای اینکه خودش را بیشتر به قدرت خان نزدیک کند نامه پر آب و تابی نوشته و با هزار تومان و حد نازل

برای او فرستاده بود که قدرت جان عزیزش در زندان بی پول نماند. مخصوصاً نوشته بود که اگر برای ضمانت نامه ملکی لازم باشد او حاضر است سند خانه و باغ بیلاقی اش^۱ که از مرحوم شوهرش به ارث مانده برای آزادی او گرو بگذارد. . . . و حاضر است کلیه اموال منقول و غیرمنقول خود را به او انتقال بدهد قدرت خان هرچه فکر کرد و قیافه فرخنده خانم که این همه بها و ابراز محبت و صمیمیت کرده است بخاطر نیاورد. تعجبش بیشتر از این بود که این زن چرا تا این حد بها و ابراز علاقه می کند و حاضر است ثروتش را برای آزادی او فدا کند. در هر حال با اینکه به پول احتیاج نداشت از دریافت هزار تومان ارسالی بیش از تعارف های او خوشحال شد. نامه سوم را باز کرد و از اینکه رجب چپ دست هم یادی از او کرده و سیصد تومان برایش فرستاده به خنده افتاد. . . .

تنها موضوعی که او را رنج می داد زن ها بود میترسید زن ها بی خبر و سرزده بیایند ولیلا از جریان خبردار بشود و گند کار در بیاید. . . .

تصمیم گرفت جواب هر سه تا نامه را بنویسد و ضمن اعلام وصول پولها و تشکر از مراحم آنها توصیه کند از آمدن به پیش او صرف نظر کنند چون همین دو سه روزه از زندان آزاد خواهد شد و به تهران برمی گردد.

برای اینکه تاخیر نشود وزن‌ها حرکت نکنند قلم و کاغذ را حاضر کرد و مشغول نوشتن جواب نامه‌ها شد . . . هنوز آخرین نامه را تمام نکرده بود که مامور بند خبرداد اکبر آقا برای ملاقات او آمده . . .

قدرت خان با سرعت نامه را تمام کرد توی پاکت گذاشت و بطرف دفتر زندان رفت . . .

اکبر آقا قیافه غمگینی داشت . . . مردد بود و نمی دانست موضوع ندادن رضایتنامه را چطوری به اطلاع قدرت خان برساند . مرتب این شاخ و آن شاخ می پرید قدرت خان جریان را حدس زد و گفت : نامهای از پریش رسیده‌تو نامه نوشته برای دادن رضایتنامه می‌خواد به اینجا بیاد . . . تو باید بهر قیمتی شده جلوی او را بگیری و نگذاری اینجا بیاد . . .

اکبر آقا نفس راحتی کشید و جواب داد : چکارش کنم . . . زنی که بقدری عاشقت شده که حاضر از شبی هزار تومان حقوق کافه صرف نظر بکنه و بیاد پیش تو . . .

قدرت خان خنده رضایت آمیزی کرد و گفت رجب چپ دست هم نامه نوشته و برام سیصد تومان پول فرستاده . . . اکبر آقا بیشتر ناراحت شد ولی بروی خودش نیاورد و جواب داد : خوب اونم وظیفه نوکری شو انجام داده . . .

قدرت خان سرش را حرکت داد و گفت: «نامه سومی از همه مسخره‌تره... نمیدانم این (فرخنده) کی یه برای من نامه فدایت شوم نوشته؟!»

اکبر آقا خنده‌اش گرفت: «همون پیرزن شوهر مرده است که در طبقه سوم آپارتمان می‌شینه...»

قدرت خان تازه متوجه جریان شد و گوشی دستش آمد. پس این پیرزن هم وقتی فهمیده خانم و تقاضای طلاق کرده دیگه طمعش به جوش آمده؟...

هر سه تا نامه را به اکبر آقا داد و گفت: «زود برو هر سه تا را پست کن... وقتی هم به تهران برگشتی برو پریوش را ببین و به او بگو نبادا به اینجا بیاد... من تا چند روز دیگه آزاد میشم و میام تهران... یادت نره به هر قیمتی شده رضایت نامه را از پریوش بگیر بفرست...»

در این موقع در اتاق باز شد ماموری سرش را به داخل اتاق آورد و گفت: «خانم تشریف آوردند...»

اکبر آقا یکه سختی خورد به گمانش فروغ خانم زن اصلی قدرت خان از تهران آمده است اما قدرت خان که جریان را می‌دانست و مطمئن بود (لبلی) برای ملاقات او آمده بدون ترس و تردید و خیلی موثر و زستی جوابش داد: «بگوئید بیاید تو...»